

مگی برنان^۱ نیمی از خیابان دیتفورد چرچ را قدم زنان رفت و نیمی را دوید. او داشت با تلفن صحبت می کرد و پرونده ای را می خواند. او به دنبال آدرس در محله A-Z می گشت. روز دوم هفته بود و او دو روز از برنامه عقب بود. برنامه اش این بود: رسیدگی به پرونده ای که از یک همکار - که اکنون در مرخصی استعلاجی بود - گرفته بود.

مگی پشت گوشی گفت: "نه." او نگاه به ساعتش کرد. "سعی می کنم قبل از اتمام کار شما به جلسه برسم."

موبایل را در جیبش گذاشت. او به پرونده ای که تازه گرفته بود فکر می کرد. یک کودک سه ساله با کبودی روی بدن. دکتر A&E گفته بود کبودی مشکوکی وجود دارد. مگی با مادر طفل صحبت کرده بود. به اطراف نگاه کرد، آپارتمانی را که در آن زندگی می کردند را بررسی کرد. وحشتناک، مرطوب و سرد، اما خطرناک نبود. مادرش گفت که او دوستی ندارد. مگی حمام را چک کرده بود، چیز مشکوکی در کار نبود. او اصرار می کرد که بچه از پله ها افتاده است. این همان چیزی است که مردم وقتی فرزندان خود را می زدند، می گفتند، اما با این وجود، بچه های سه ساله واقعاً از طبقه پایین سقوط می کنند. او فقط ده دقیقه آنجا پرسه زده بود، اما ده ساعت هم تفاوت چندانی ایجاد نمی کرد. اگر او پیگیری کودک را کنار می گذاشت، احتمالاً پیگرد قانونی اش شکست می خورد و خودش تنبیه می شد. اگر او کودک را بیرون نمی آورد و یا مرده پیدا می شد، مجازات می شد. شاید هم اخراج می شد و شاید محاکمه. او تعهد داده بود. هیچ دلیل فوری برای نگرانی وجود ندارد. احتمالاً اتفاق خاصی نمی افتد.

او با دقت بیشتری به محله A-Z و پیرامون آن نگاه کرد. دست هایش سرد بود چون دستکش هایش را فراموش کرده بود. پاهایش در چکمه های ارزان قیمت خیس شده بودند. او قبلاً به هاستل رفته بود، اما هرگز به یاد نداشت کجاست. خیابان هوارد یک بن بست کوچک بود، جایی که به سمت رودخانه منتهی می شد. قبل از اینکه نقشه را پیدا کند باید عینک مطالعه اش را می زد و انگشتش را روی نقشه حرکت می داد. بله، همین بود، فقط چند دقیقه بیشتر. او از خیابان اصلی خارج شد و به طور غیرمنتظره ای خود را در کنار حیاط کلیسا دید.

به دیوار تکیه داد و به پرونده زنی که قرار بود رسیدگی کند نگاه کرد. اصلاً اطلاعات زیادی در آن درج نشده نبود. میشل دویس^۲ متولد ۱۹۵۹. یک برگه ترخیص از بیمارستان، همراه با

1. Maggie Brennan

۲. بخش اورژانس

3. Michelle Doyce

کیمی آن از بخش خدمات اجتماعی، یک فرم صورتحساب، یک درخواست ارزیابی، مگی فرم‌ها را ورق زد: هیچ خویشاوندی وجود ندارد. حتی مشخص نبود که چرا او در بیمارستان روانی بستری شده است، اگرچه از نام آن می‌توان فهمید او یک مشکل روانی دارد. او می‌توانست نتایج ارزیابی را از قبل حدس بزند: فقط ناامیدی کلی، یک زن میانسال رقت‌انگیز که به جایی برای ماندن نیاز داشت و کسی که فقط برای جلوگیری از سرگردانی او در خیابان‌ها همراهی اش کند. مگی به ساعتش نگاه کرد. امروز وقت ارزیابی کامل وجود ندارد. او می‌توانست یک ارزیابی اولیه را انجام دهد (چک لیست استاندارد) تا مطمئن شود که میشل در خطر قریب‌الوقوع نیست، شاید او از پس خودش برمی‌آید.

او پرونده را بست و از کلیسا در امتداد یک مجتمع مسکونی دور شد. برخی از آپارتمان‌ها مهر و موم شده بودند و ورقه‌های فلزی به درها و پنجره‌ها کوبیده شده بودند، اما بیشتر آنها مسکونی بودند. از طبقه دوم، پسر نوجوانی از در بیرون آمد و در امتداد بالکن قدم می‌زد در حالیکه دستانش را در جیب‌های کاپشن حجیمش فرو می‌کرد. مگی به اطراف نگاه کرد. احتمالاً همه چیز درست بود. صبح روز سه شنبه بود و افراد خطرناک عمدتاً هنوز در رختخواب بودند. او گوشه‌ای از برکه را چرخاند و آدرسی را که در دفترچه‌اش نوشته بود بررسی کرد. خانه شماره ۳ خیابان هوارد. آره الان یادش اومد این خانه عجیبی بود که به نظر می‌رسید از مصالح ساختمانی وارفته ساخته شده بود و سپس با همان سرعت پوسیده شده بود. این هاستل اصلاً هاستل قبل نبود. خانه‌ای بود که از یک صاحبخانه خصوصی با قیمت ارزان اجاره شده بود. مردم بیچاره را می‌توان در آنجا اسکان داد در حالی که بخش ساخت و ساز تصمیم خود را در مورد اینکه با این ساختمانها چه کنند می‌گیرد. معمولاً آنها می‌آمدند و می‌رفتند. جاهایی وجود داشت که مگی فقط با یک فرد همراه از آن بازدید می‌کرد، اما او چیز خاصی در مورد این محله نشنیده بود. این افراد عمدتاً خطر یا تهدیدی برای خودشان بودند.

او به خانه نگاه کرد. در طبقه دوم یک پنجره شکسته با مقوای قهوه‌ای مسدود شده بود. با یک باغچه سنگفرش کوچک و یک کوچه که از سمت چپ خانه امتداد داشت. کنار در ورودی، یک کیسه سطل ترکیده بود، اما فقط به زباله‌هایی که همه جا پراکنده شده بودند افزوده بود. مگی یک یادداشت تک کلمه‌ای نوشت. پنج زنگ در کنار درب بود. آنها برجسیبی در کنار خود نداشتند، اما او برجسب پایینی را فشار داد، دوباره همین کار را کرد. او نمی‌توانست بگوید زنگ‌ها معیوب هستند یا خیر. او در این فکر بود که با مشت محکم در را بکوبد یا به پنجره نگاه کند و داد بزند. به اطراف نگاه کرد، مردی را درست پشت سرش دید. او لاغر بود با موهای زنجیلی که دم اسبی بسته شده و درست روی صورتش جراحی بود. وقتی سگ ولگرد مرد را دید سعی کرد مسیرش را کج کند، یک سگ کوچک که از نظر قانونی نباید نگهداری شود، اگرچه از زمانی که ایستگاه دیتفورد را ترک کرده بود، سومین بار بود که این مرد را می‌دید.

مرد گفت: "نه مثل اینکه، او آدم خوبی است. سگ کوچولوی من تو چطوریه؟"

مگی گفت: "آیا تو اینجا زندگی می‌کنی؟"

مرد مشکوک به نظر می‌رسید. یکی از گونه‌هایش می‌لرزید. مگی یک کارت چند لایه از جیبش درآورد و به او نشان داد. گفت: "من کارمند خدمات اجتماعی هستم. می‌خواهم میشل دویس را ببینم."

مرد گفت: "شاید اون پایین باشه؟ من او را ندیده‌ام." کنار مگی خم شد و در ورودی را باز کرد. "داخل می‌آی؟"

"بله لطفاً."

مرد فقط شانه بالا انداخت. سپس گفت: "برو، سگ نازنینم." مگی صدای تق تق پنجه‌های سگ را در داخل و بالای پله‌ها شنید و مرد به دنبال او ناپدید شد.

مگی به محض ورود به داخل، با بوی رطوبت و زباله و غذای سرخ شده و غذای سگ و بوی دیگری که نمی‌توانست حس کند، برخورد کرد. تقریباً چشمانش خیس آب شد. در ورودی را پشت سرش بست. این جا باید زمانی راهروی یک خانه بوده باشد. حالا آن را با پالت‌ها، قوطی‌های رنگ، چند کیسه پلاستیکی درهم، یک دوچرخه قدیمی بدون لاستیک انباشته کرده بودند. پله‌ها درست جلوتر بودند در سمت چپ، چیزی که می‌توانست دری به اتاق جلویی باشد مسدود شده بود. از کنار پله‌ها گذشت و به سمت در رفت. او به شدت روی آن تمرکز کرد و گوش داد. از درون چیزی شنید، سپس سکوت. دوباره چندین بار در زد و منتظر ماند. صدای تق تق به گوش رسید و بعد در به سمت داخل باز شد. مگی یک بار دیگر کارت چند لایه‌اش را نشان داد.

او گفت: "میشل دویس؟"

زن گفت: "بله."

برای مگی سخت بود حتی برای خودش تعریف کند دقیقاً چه چیزی در مورد این زن عجیب است. او تمیز بود و موهایش برس خورده بود، اما شاید تقریباً بیش از حد برس زده بود، مثل بچه‌های کوچکی که موهایش را خیس کرده باشد و سپس آن‌ها را شانه کرده بود به طوری که کف سرش دیده می‌شد، به اندازه‌ای نازک که پوست رنگ پریده زیر سرش را نشان می‌داد. صورتش صاف و صورتی بود، با گرد و غباری از موهای کدر. رژ لب قرمز روشن او کمی از لب هایش فاصله داشت. او یک لباس گشاد، پژمرده و گلدار پوشیده بود. مگی خودش را معرفی کرد و کارت را نشان داد.

او گفت: "من فقط می‌خواستم شما را چک کنم، میشل. بین الان آماده‌ای. مشکلی نیست؟"

زن سری تکان داد.

مگی گفت: "آیا می‌توانم وارد شوم؟ آیا می‌توانم اوضاع داخل خانه را بررسی کنم؟"

وارد شد و دفترچه‌اش را بیرون آورد. تا آنجا که از یک نگاه می‌توانست متوجه شود، به نظر می‌رسید که میشل خودش را تمیز نگه می‌دارد. انگار داشت غذا می‌خورد. ولی حواسش بود. با این حال، چیزی عجیب به نظر می‌رسید. او در اتاقک کوچک و کهنه آپارتمان به اطراف نگاه کرد. کنتراست راهروی خانه چشمگیر بود. کفش‌ها در یک ردیف چیده شده بودند، یک کت از قلاب آویزان شده بود. در گوشه‌ای سطلی بود برای شستن دست و صورت.

"چند وقت است که اینجا هستید، میشل؟"

زن اخم کرد. "اینجا؟ چند روز."

"برگه ترخیص گفته پنجم ژانویه و امروز اول فوریه است." با این حال، این نوع ابهام واقعاً تعجب آور نبود. وقتی دو زن آنجا ایستاده بودند، مگی متوجه صدایی شد که نمی‌توانست کاملاً آن را تشخیص دهد. ممکن است صدای ترافیک، یا یک جاروبرقی در طبقه بالا، یا یک هواپیما باشد. بستگی به این داشت که چقدر دور باشد. بویی ساطع می‌شد، مانند غذایی که مدت زیادی کنار گذاشته شده بود. نگاهش را تیز کرد: برق یک سیستم کار می‌کرد. او باید بررسی کند که آیا میشل یخچال دارد یا خیر. اما، از نظر ظاهری او، فعلاً حالش خوب است.

"میشل، می‌توانم به اطراف نگاه کنم؟ مطمئن شوم که همه چیز خوب است؟"

میشل گفت: "میخواهی باهاش ملاقات کنی؟ مگی گیج شده بود. هیچ چیزی در فرم وجود نداشت.

او تکرار کرد "آیا دوست داری؟"

با حیرت و تعجب پاسخ داد "خوشحال می‌شوم با او ملاقات کنم." پیش خودش می‌گفت قرار است با چه کسی ملاقات کنم.

میشل جلو آمد و در را به اتاقی که می‌توانست پشتی اصلی خانه باشد، دور از خیابان باز کرد. مگی به دنبال او رفت و بلافاصله چیزی را روی صورتش احساس کرد. در ابتدا فکر کرد که گرد و غبار است. او به قطار زیرزمینی فکر کرد که گرد و غبار را در هوا پراکنده می‌کند. در همان زمان، صدا بلندتر شد، و او متوجه شد که این غبار نیست، بلکه انبوهی از مگس هاست، یک ابر ضخیم از مگس‌ها که به صورت او می‌خورند.

مردی که روی میبل نشسته بود برای چند لحظه او را گیج و مبهوت کرد. ادراکات او کند شده و تضعیف شده بود. انگار که در اعماق آب یا رودخانه است. دیوانه وار فکر کرد آیا او لباس غواصی پوشیده است، لباس غواصی آبی، مرمری، کمی پاره و پوره، او تعجب کرد که چرا چشمانش زرد و تار است. بعد شروع کرد به جستجوی گوشیش و لحظاتی او را رها کرد. او نتوانست انگشتانش را به کار بیاورد، نتوانست آنها را وادار کند که گوشی را از روی فرش کثیف بردارد. داشت می‌لرزید. به شدت شوکه شده بود. تنها چیزی که مشاهده می‌شد بدن برهنه و باد کرده مرد بیچاره بود. و اینکه او مرده بود. زمانی زیادی است که مرده بود.

ساشا در حالی که از یک گودال عبور می‌کرد، گفت: "فوریه، ماه لعنتی است."

او با فریدا در امتداد خیابانی با بلوک‌های اداری مدرن قدم می‌زد. که ارتفاع آن آسمان را مسدود می‌کرد و روز تاریک را تاریک‌تر جلوه می‌داد. همه چیز سیاه و خاکستری و سفید بود، مثل یک عکس قدیمی: ساختمان‌های تک رنگ، آسمان سرد و صاف. همه مردان و زنان - اکثراً مرد بودند - که از کنار آنها رد می‌شدند. با جعبه‌های باریک لپ‌تاپ و چترهای آماده. آنها کت و شلوار و ژاکت معمولی پوشیده بودند. فقط دستمال قرمز دور گردن فریدا، رنگی به صحنه اضافه کرد.

فریدا تند راه می‌رفت و ساشا با وجود اینکه قدش بلندتر بود، باید تلاش می‌کرد تا خود را به او برساند.

او ادامه داد: "و سه شنبه‌های فوریه بدترین روز و ماه سال هستند، بسیار بدتر از ژانویه، و سه شنبه بدترین روز هفته است."

"فکر کردم قرار بود دوشنبه باشد."

"سه شنبه‌ها بدترند. مثل اینه که. ساشا مکث کرد و سعی کرد فکر کند چگونه توصیف کند. "دوشنبه مانند پریدن در آب سرد است. اما شوک هیجانی به شما دست می‌دهد. روز سه شنبه هنوز در آب هستید، اما شوک از بین رفته است و فقط سردتان است."

فریدا به اطراف او نگاه کرد و متوجه رنگ پریدگی زمستانی شد که او را ضعیف‌تر از حد معمول نشان می‌داد. اگرچه زیبایی غیرعادی او را پنهان نمی‌کرد، حتی در کت سنگین. با موهای بلوند تیره‌اش که به شدت به پشت بسته شده بود.

"صبح بد؟"

آنها از کنار یک کافه پیچیدند و برای لحظاتی به خیابان کائن رفتند. در سایه اتوبوس‌ها و تاکسی‌های قرمز رنگ. باران شروع به باریدن کرد.

"نه واقعا. فقط جلسه‌ای که بیش از حد ادامه یافت، زیرا برخی از مردم اظهار نظر خود را دوست دارند." ساشا ناگهان ایستاد و به اطراف نگاه کرد. نه با عصبانیت، بلکه انگار تازه فهمیده بود کجاست، گفت: "از این قسمت لندن متنفرم. وقتی پیشنهاد پیاده‌روی دادی، فکر کردم می‌خواهی مرا کنار رودخانه یا پارک ببری. اینجا مزخرف است."

فریدا کند شد. آنها از کنار یک تکه کوچک سبز حصارکشی شده، بدون مراقبت و پر از گزته و درختچه‌های بیش از حد رشد کرده می‌گذشتند.

او گفت: "اینجا یک کلیسا بود البته منتهاست که از بین رفته، و قبرستان نیز همینطور. اما این قطعه کوچک زنده ماند، ولی به نحوی در میان همه دفاتر مدرن فراموش شده. اینجا قطعه خاصی است."

ساشا از لای نرده‌های حصارکشی شده دیوی زباله نگاه کرد. اینجا جایی است که مردم برای سیگار کشیدن می‌آیند. وقتی کوچک بودم، هفت یا هشت ساله بودم، پدرم مرا به اینجا آورد. البته این شکلی نبود.

ساشا با دقت به فریدا نگاه کرد. این اولین باری بود که او از یکی از اعضای خانواده‌اش را یاد می‌کرد یا خاطره‌ای از دوران کودکی خود را بیان می‌کرد. در حدود یک سالی که همدیگر را می‌شناختند، او تقریباً همه چیز را در مورد زندگی‌اش به فریدا گفته بود - رابطه‌اش با والدینش و برادر کوچکترش، روابط عاشقانه‌اش، دوستی‌هایش، چیزهایی که از دید پنهان بودند افشا می‌شدند - اما زندگی فریدا برای او یک راز باقی ماند.

این دو نفر فقط یک سال پیش با هم آشنا شده بودند. ساشا به عنوان یک بیمار پیش فریدا رفته بود و هنوز جلسه رودرروی خود را به یاد می‌آورد. زمانی که به سختی چشمانش را باز کرد تا نگاه ثابت فریدا را ببیند که چگونه به درمانگرش کمک می‌کند، بیمار لب به سخن گشوده بود. یک عمل اعتراف گونه. راز کثیف همسرش اتاق ساکت را پر کرده بود و فریدا که روی صندلی قرمز کمی به جلو خم شده بود. ناراحتی در اعماق وجودش موج می‌زد. ساشا با احساس خالی شدن اما رها از اتاق خارج شد. فقط بعداً متوجه شد که فریدا مستقیماً از جلسه خود به رستورانی که همسر ساشا با یک زن غریبه دیگر نشسته بود رفته و با مشت به او ضربه زده و باعث خرابی و شکسته شدن لیوان‌ها و بشقاب‌ها شده بود. او با دست باندپیچی شده در سلول پلیس به سر می‌برد. او برای دفاع از بیمارش آنجا رفته بود و اصرار داشت تمام خسارت وارده به رستوران را بپردازد. بعداً، ساشا - که در حرفه ژنتیک بود - بدهی را پرداخت کرد. آنها با هم دوست شده بودند، با این حال این دوستی متفاوتی بود که ساشا تا به حال می‌شناخت. فریدا در مورد احساسات شخصی‌اش صحبت نمی‌کرد. او یک بار هم به دوست سابقش سندی اشاره نکرده بود، زیرا او برای کار به آمریکا رفته بود، و تنها باری که ساشا در این مورد از او پرسید، فریدا با ادب خاصی به او گفته بود که نمی‌خواهد در مورد آن بحث کند. در عوض، فریدا در مورد یک قطعه معماری یا واقعیت عجیبی که در مورد لندن کشف کرده بود صحبت کرد. هر چند وقت یکبار ساشا را به نمایشگاه دعوت می‌کرد و گاهی زنگ می‌زد و از او می‌پرسید که آیا برای قدم زدن وقت دارد یا نه. ساشا همیشه می‌گفت بله. او برای همراهی فریدا در خیابان‌های لندن قرار ملاقات می‌گذاشت یا کار را ترک می‌کرد. او احساس می‌کرد این روشی است که فریدا برای جلب اعتماد انجام می‌دهند، و با همراهی او در رفت و آمدهایش، شاید کمی از خلوت خویش فاصله می‌گیرد.

حالا او منتظر ماند تا فریدا ادامه دهد.

ما به بازار اسپیتال فیلدز^۱ رفتیم و سندی ناگهان گفت: "بالای یک گودال طاعون ایستاده‌ایم، صدها نفر که از مرگ سیاه مرده‌اند زیر پای ما افتاده‌اند. روی دندان برخی از اجساد حفاری شده آزمایش‌های زیادی انجام شده...".

ساشا گفت "تمی توانست تو را به باغ وحش ببرد؟"

فریدا سرش را تکان داد. "درسته که من از این ساختمان‌ها هم متنفرم. شاید می‌توانستیم جای بهتری باشیم. اما تکه‌های کوچکی هستند که فراموش شده‌اند، فضای عجیب اینجا و آنجا، و نام جاده‌ها: خیابان Threadneedle، Wardrobe Terrace، Cowcross Street. خاطرات ارواح."

"به نظر می‌رسد درست مثل تریابی یا درمان است."

فریدا به او لبخند زد. "اینطور نیست؟ اینجا، چیزی هست که می‌خواهم به شما نشان دهم." آنها مسیر خود را به سمت خیابان کانن ادامه دادند و روبروی ایستگاه، مقابل یک شبکه آهنی که روی دیوار نصب شده بود، توقف کردند.

"این چیه؟"

"سنگ لندن."

ساشا با تردید به آن نگاه کرد. یک توده سنگ آهک غیرقابل نفوذ، تار و مجوف، نوعی سنگ عجیب که وقتی در ساحل نشسته بودند، و قبل از اینکه کفش‌هایشان را دوباره به پا کنند، برایشان یادآور گذشته بود.

"این چیست؟"

"از ما محافظت می‌کند."

ساشا لبخندی متحیرانه زد. "یعنی چی؟"

فریدا یک سنگ کوچک چسبیده به سنگ آهک را نشان داد. "تا زمانی که سنگ پروتوس وجود دارد، لندن شکوفا است." قرار است این نقطه از زمین قلب شهر ما باشد، نقطه‌ای که رومی‌ها دامنه امپراتوری خود را از آنجا شروع کردند. برخی از مردم فکر می‌کنند که این سنگ دارای قدرت غیبی است. هیچ کس واقعاً نمی‌داند که از کجا آمده است. از سمت درویدها یا رومی‌ها. شاید این سنگ یک محراب قدیمی، یک سنگ قربانی، یک نقطه مرکزی عرفانی باشد.

"تو اینو باور داری؟"

فریدا گفت: "چیزی که من دوست دارم این است که در کنار یک مغازه باشم و ببینم بیشتر مردم بدون توجه به این سنگ از کنار آن رد می‌شوند، و اگر دقت نکنند، هرگز پیدایش نمی‌کنند، زیرا به نظر یک قطعه سنگ کاملاً معمولی است."

1. Spitalfields

1. Sandy

آنها برای چند لحظه سکوت کردند و سپس ساشا دستی روی شانه فریدا گذاشت. "به من بگو، اگر زمانی در مضيقه بودی، آیا به کسی اعتماد می‌کنی؟"

"نمی‌دانم."

"آیا به من اعتماد می‌کنی؟"

"شاید."

"خب، تو میتوانی به من اعتماد کنی، همین." او احساس محدودیت می‌کرد، از احساساتی که در صدایش داشت خجالت می‌کشید.

"فقط میخواستم بدونی."

"متشکرم." صدای فریدا خنثی بود. ساشا دستش را انداخت و آنها از آن نقطه برگشتند. هوا به طرز چشمگیری سردتر شده و آسمان سفیدتر شده بود، گویی ممکن بود برف بیارد.

فریدا گفت: "نیم ساعت دیگر یک بیمار دارم."

"راستی یک چیز؟"

"بله؟"

"فردا. البته امیدوارم همه چیز خوب پیش برود. اگر به من نیاز داشتی به من اطلاع بده"

"ممنون عزیزم"

فریدا شانه‌ای بالا انداخت. در حالی که لاغر و راست قامت به میان جمعیت در حال بلعیدن می‌رفت، ساشا به او نگاه می‌کرد.

۳

پلیس، ایوت لانگ، چند لحظه قبل از کارلسون وارد شد. او فقط پانزده دقیقه قبل تماس تلفنی گرفته بود، اما از قبل جمعیت کمی در خیابان جمع شده بودند؛ بچه‌هایی که باید در مدرسه باشند، مادران جوان با نوزادان در کالسکه، مردانی که ظاهراً عجله‌ای برای رسیدن به جایی ندارند. هوا به شدت سرد بود، اما بسیاری از آنها کت و دستکش نداشتند. آنها هیجان زده به نظر می‌رسیدند، چشمانی روشن توام با کنجکاوی، دو ماشین پلیس جلوی ساختمان شماره ۳ پارک شده و یک مانع نصب شده بود. درست در پشت آن، مردی لاغر با دم اسبی زنجیلی با سگ کوچکش، بالا و پایین می‌رفت. هر چند وقت یکبار می‌نشست و خمیازه می‌کشید، آب دهانش از آرواره‌هایش بیرون می‌ریخت. مرد دیگری بود که بسیار چاق بود و درون تی شرتش، در پشت دیوار، موج دیده می‌شد. او کاملاً ثابت ایستاده بود و پیشانی براق خود را تمیز می‌کرد، گویی اوج تابستان است، نه فوریه یخی. ایوت^۱ ماشین خود را پارک کرد و وقتی در را باز کرد،

1. Yvette

دی سی کریس مانستر^۱ از خانه بیرون آمد در حالی که دستمالی به دهانش گرفته بود.

"زنی که او را پیدا کرد کجاست؟"

مانستر دستمال را از مقابل دهانش برداشت و در جیبش گذاشت. او تلاش زیادی برای کنترل عملکرد صورت خود انجام می‌داد. "متاسفم، ناراحت کننده بود. او آنجاست." سرش را به سمت یک زن میانسال آفریقایی که روی سنگفرش نشسته بود و دستانش روی صورتش بود، تکان داد.

"او منتظر است تا با ما صحبت کند. او شوکه شده است. زن دیگر، کسی که با او بود، همراه با ملانی داخل ماشین است. او مدام در مورد جای صحبت می‌کند. پزشکی قانونی در راه است." کارلسون نیز در راه است.

"خوبه." مانستر صدایش را پایین آورد. "چگونه می‌تواند اینگونه زندگی کنند؟"

ایوت و کارلسون کفش خود را پوشیدند. و برای لحظه‌ای نفس عمیقی کشیدند.

بعداً کارلسون سعی می‌کرد همه برداشت‌ها و اطلاعاتش را از هم جدا کند. آنها را مرتب کند، اما حالا مجموعه‌ای از مناظر و بوها و حالت تهوع بود که او را آزار می‌داد. آنها از میان زباله‌ها، سگ‌ها، بوی نیمه شیرین و غلیظی که در ته گلو گیر کرده بود، قدم می‌زدند. او و ایوت به سمت دری رفتند که مسدود نبود. آنها به درون جهان متفاوتی قدم گذاشتند: مثل این بود که در یک کتابخانه بودند، جایی که همه چیز به دقت فهرست‌بندی شده بود و در فضای اختصاص یافته‌اش ذخیره می‌شد. سه جفت کفش قدیمی، روی هم؛ قفسه‌ای از سنگ‌های گرد؛ قفسه‌ای دیگر از استخوان‌های پرنده که هنوز پره‌های مات شده روی برخی از آنها چسبیده بود یک وان پر از ته سیگار که کنار هم قرار گرفته‌اند. یک ظرف پلاستیکی دیگر که شبیه توپ‌های عجیب بود. وقتی به اتاق کناری می‌رفت، وقت داشت فکر کند زنی که اینجا زندگی می‌کند باید دیوانه باشد. و سپس، مدتی به چیز روی مبل خیره شد، مرد برهنه‌ای که شق و رق نشسته بود، در هاله‌ای از مگس‌های کثیف و چاق.

او کاملاً لاغر بود و اگرچه تشخیص آن سخت بود اما پیر به نظر نمی‌رسید. دستانش در دامانش افتاده بود، گویی به حیا و شرافت فکر می‌کرد، و در یکی از دستانش چیزی بود. سرش را به یک بالش تکیه داده بود طوری که چشمان باز و گوگردی اش مستقیماً به آنها خیره شده بود و با دهان کج و سفت شده‌اش گوش می‌داد. پوستش آبی خالدار بود، مثل پنیری که برای مدت طولانی بیرون مانده لاشند. کارلسون به شلوار جین سنگ شور فکر کرد که دختر کوچکش او را مجبور کرده بود برایش بخرد. فکرش را کنار زد. او حتی در ذهنش نمی‌خواست او را وارد این محیط کند. با خم شدن به جلو، علائم عمودی راه راه را دید که روی نیم تنه مرد افتاده بودند. احتمالاً مدتی است که مرده است، نه فقط از روی تیره شدن پوستش در جایی که خون

1. DC Chris Munster

در قسمت زیرین ران و باسنش لخته شده باشد، بلکه از بویی که باعث می‌شد ایوت لانگ، پشت کارلسون به سختی نفس بکشد. دو فنجان پر از چای کنار پای چپش بود. پای که با زاویه‌ای غیرطبیعی به سمت بالا خم شده بود و انگشتان پا به هم ساییده شده بودند. یک شانه به موهای قهوه‌ای روشنش چسبیده بود و عجیب‌تر اینکه علائم رژ لب روی لبانش بود.

"بدیهی است که او مدتی اینجا بوده است." صدای کارلسون آرام‌تر از آن چیزی بود که انتظار داشت. "اتاق گرم است. این هم کمکی برای زنده ماندنش نکرده است."

ایوت سر و صدایی به راه انداخت که احتمالاً موافق بود. کارلسون خود را مجبور کرد تا با دقت بیشتری به گوشت خالدار و یف کرده نگاه کند. ایوت گفت: "بین."

"چی؟"

"دست چپ او."

نوک انگشت میانی از بالای بند انگشت قطع شده بود.

"یک اتفاق یا حادثه."

کارلسون گفت: "به نظر من این قسمت بریده شده است و شاید زخم به درستی بهبود نیافته است."

ایوت قبل از اینکه حرف بزند آب دهانش را قورت داد. او قطعاً قرار نبود بیمار شود.

او گفت: "تمی دانم. گفتنش سخت است. کمی کسل کننده به نظر می‌رسد، اما می‌تواند..."

کارلسون گفت: "تجزیه عمومی جسد. آره. که به دلیل گرما با سرعت بیشتری اتفاق می‌افتد."

کریس گفت: "وقتی رسیدند بخاری روشن بود."

"کالبد شکافی باید به ما بگوید. آنها باید کاری کنند."

کارلسون به پنجره ترک خورده و آستانه پوسیده آن، پرده‌های نازک نارنجی نگاه کرد.

چیزهایی بود که میشل دوپس جمع‌آوری کرده و منظم کرده بود: یک جعبه مقوایی از دستمال‌های توپ شده و کثیف. یک کشو پر از سر بطری، با پرچسب رنگی؛ یک شیشه مربا حاوی تکه‌های ناخن، خلال‌های کوچک زرد رنگ.

گفت: "بیا از اینجا برویم. با زنی که او را پیدا کرده صحبت کنید. ما می‌توانیم بعداً که جسد را بردند برگردیم."

با رفتن آنها، تیم پزشکی قانونی با چراغ قوه و دوربین‌هایشان، ماسک‌های صورت، مواد شیمیایی و به طور کلی با مهارت حرفه‌ای وارد شدند. کارلسون احساس آرامش کرد. آن‌ها صحنه وحشت را پاکسازی کردند، اتاق وحشتناکی را که مگس‌ها شناورند، به آزمایشگاهی با درخشش خوب تبدیل کردند که در آن اشیاء به داده تبدیل می‌شدند و طبقه‌بندی می‌شدند.

در حالی که آنها به بیرون برمی‌گشتند او گفت: "خروجی کجاست."

"لعتی"

"از اینجا."

کارلسون ایوت را ترک کرد و با مگی برنان صحبت کرد و با میشل دوپس داخل ماشین نشست. تنها چیزی که او در مورد زن می‌دانست این بود که پنجاه و یک ساله است. که اخیراً پس از ارزیابی روانشناختی که به نتیجه واقعی در مورد سلامت روانی او نرسیده بود، از بیمارستان مرخص شده است، و اینکه او مدتی بود که در خیابان هوارد زندگی می‌کرده. یک ماه، بدون شکایت از همسایگان.

اولین باری بود که مگی برنان او را ملاقات می‌کرد: او به جای شخص دیگری آنجا بود، که به دلیل اینکه از اکتبر گذشته در مرخصی استعلاجی بود حاضر به ملاقات نبود.

"میشل دوپس؟"

او با چشمانی بسیار رنگ پریده و تقریباً مانند چشمان یک نابینا به او نگاه کرد، اما پاسخی نداد.

او صبر کرد. سپس پلک زد "من بازرسی ارشد، کارآگاه مالکوم کارلسون هستم. یک افسر پلیس."

"آیا راه درازی را آمده‌ای؟"

"نه، اما باید چند سوال از شما بپرسم."

"ولی من راه بسیار طولانی را پیموده‌ام. با این حال بپرسید."

"مهمه."

"بله. می‌دانم."

"مرد مرده در آپارتمان شما."

"من به او رسیدگی می‌کنم."

"میشل، او مرده است."

"من دندان هایش را تمیز کردم، خیلی‌ها نمی‌توانند این کار را انجام دهند. او برای من آواز می‌خواند. مانند صدای رودخانه در شب. وقتی که سگ از پارس کردن دست شده و خاموش می‌شود."

"میشل، او مرده است. یک مرد در آپارتمان تو مرده است. ما باید بفهمیم که او چگونه مرده است. می‌توانید نام او را به من بگویید؟"

"نام؟"

"بله. او کیست؟ او که بود؟"

او متحیر نگاه می‌کرد. "چرا به نام او نیاز دارید؟ می‌توانید از خودش بپرسید."

"این موضوع جدی است. او کیست؟"

به او خیره شد: زنی قوی و رنگ پریده با چشمان عجیب و غریب و دست‌های ملتهب که

هنگام صحبت با حرکات مبهم شناور بود.

"میشل، آیا او در آپارتمان شما مرد؟ تصادفی بود؟"

"یکی از دندان‌هایت ترک خورده است. من کاملاً به دندان‌هایم علاقه دارم، می‌دانی من تمام دندان‌های افتاده‌ام را زیر بالش می‌گذارم، و چند دندان دیگر. شما آنها را پیدا نمی‌کنید. آنها اغلب..."

"میتونی بفهمی ازت چی میپرسیم؟"

"آیا او می‌خواهد مرا ترک کند؟"

"او مرده." کارلسون می‌خواست فریاد بزند، اما صدایش را آرام کرد.

"در پایان همه می‌میرند. اگرچه من خیلی سخت کار می‌کنم."

"چطور مرد؟"

شروع کرد به زیر لب زمزمه کردن کلماتی که او نمی‌توانست تشخیص دهد.

کریس مانستر در حال انجام ارزیابی اولیه از بقیه خانه بود. او را کنار زد. اصلاً شبیه تحقیقات جنایی نبود. این پرونده در مورد افرادی بود که ناامید بودند، یا در شکاف زندگی لغزیده بودند. این اتاق طبقه بالا پر از سوزن بود - صدها، نه هزاران سوزن استفاده شده که کف اتاق را پوشانده بودند، بنابراین در ابتدا فکر کرد که اینجا پر از الگوی خیاطی است. پوشک‌های لعنتی هم دیده می‌شدند، بیشترش کهنه و سفت شده، پارچه‌های خون آلود. یک تشک نازک با لکه‌های بد و چندش آور. در حال حاضر، برایش مهم نبود چه کسی مرد طبقه پایین را کشته است. او فقط می‌خواست همه را از این خانه بیرون کند، آن را به آتش بکشد و بیرون بیاورد، کمی هوای تمیز تنفس کند. هر چه تازه‌تر بهتر. او همه جا، بیرون و داخل احساس کثیفی می‌کرد. مردم چگونه می‌توانند اینطور زندگی کنند؟ آن مرد جاق با چشمان قرمز و موی پرپشت که به سختی قادر به صحبت کردن است و به دشواری قادر است حجم خود را روی پاهای کوچکش متعادل کند. یا آن صاحب سگ لاغر، با بازوهای سوراخ شده و صورت گالشی، که پوزخندی می‌زد و خودش را می‌خاراند و به اطراف نگاه می‌کرد. آیا این اتاق او بود و اینها سوزن‌های او بودند؟ یا شاید هم اتاق فرد مرده بود. احتمالاً همین بود. فرد مرده جزئی از این خانواده جهنمی بود. صاحب‌خانه لعنتی، آنها را به اینجا کشانده بود، مملو از ناسازگاری‌ها و ناامیدی‌ها، کسانی که جامعه نمی‌دانست چگونه با آنها برخورد کند، پولی برای معالجه نداشتند، و رها شده بودند، به طوری که اکنون پلیس مجبور بود آشفته‌گی آنها را پاک کند. او فکر می‌کرد که ای کاش مردم می‌دانستند این افسران در چکمه‌های سنگینشان در میان سرنگ‌های اعتیاد قدم می‌زنند، و ای کاش می‌دانستند که برخی از مردم چگونه زندگی می‌کنند و چگونه می‌میرند.

کارلسون در راه ورود به جلسه رسیدگی به پرونده بود که با کمیسر کرافورد^۱ در راهرو ملاقات کرد. او در حال گفتگو با مرد جوان قد بلندی بود که کت و شلوار آبی براق و کراوات پر رنگ نارنجی و سبز به تن داشت. او عینکی با قاب مشکی بزرگ داشت. همه چیز در مورد او، از موهای کاملاً باز شده تا کفش‌های چرمی سبز نوک تیزش، به نظر می‌رسید که نشان دهنده درجه‌ای از کنایه و ابهام باشد.

کمیسیس گفت: "مال،^۲ یک لحظه وقت دارید؟"

کارلسون پرونده‌ای را که حمل می‌کرد نگاه کرد.

"آیا این جنایت در دپتفورد اتفاق افتاده است؟"

"آره."

"مطمئنی که این یک قتل است؟"

"نه مطمئن نیستم."

"پس چرا به آن رسیدگی می‌کنی؟"

کارلسون گفت: "هیچ کس نمی‌تواند به طور قطع در این باره نظری بدهد. ما سعی می‌کنیم تصمیم بگیریم که چه کار کنیم."

کمیسیس خنده‌ای عصبی کرد و رو به مرد دیگر کرد: "او همیشه اینطور نیست."

کمیسیس منتظر پاسخی از کارلسون بود، اما پاسخی دریافت نکرد و سکوت ناخوشایندی برقرار شد.

کمیسیس گفت: "ایشون جاکوب نیوتن^۳ هستن. و این دی‌سی‌ای کارلسون،^۴ مردی که

تعریفش رو کردم. او کسی است که پسر فارادی را نجات داد."

دو مرد با هم دست دادند.

مرد گفت: "مرا جیک صدا کن."

"جیک قرار است چند روز این اطراف باشد و به روبه و ساختار کاری شما و چیزهایی از این

دست نگاه کند."

کارلسون گیج شده بود. "آیا شما اهل Met^۱ هستید؟"

مرد لبخندی زد، گویی کارلسون ناخواسته چیز سرگرم کننده‌ای گفته است.

کمیسیس گفت: "نه، نه. جیک اهل منگولد هاتون است. می‌دانید، مشاور مدیر بود."

کارلسون گفت: "نمی‌دانستم."

1. Commissioner Crawford

2. Mal

3. Jacob Newton

4. DCI Karlsson